[313] می خواستی، چون بنده أي که به دامان آقایش درآویزد، ومن ترا از مرگ رهانیدم، واکنون معاویه را به قتل من بر می انگیزی، واگر آن روز معاویه با تو بود أو هم با عثمان کشته می شد، حال هم تو ومعاویه کمتر وناتوان تر از آنید که بتوانید به من گستاخی کنید. واکنون گمان می بری که من بر بردباری معاویه زنده مانده ام، بخدا قسم که معاویه خودش را بهتر از هر کس می شناسد، واز اینکه حکومت را به أو واگذار کرده ایم سپاسگزارتر است، واکنون وجود تو همچون خاری در چشمش خلیده که نمی تواند دیده بر هم نهد، واگر بخواهم می توانم سپاهی بر اهل شام برانگیزم که جهان بر أو تنگ شود واز حملهء سواران به ستوه آید، ودر آن وقت فرار کردن ونیرنگ وپرگوئی ترا سودی نخواهد بخشید. وما کسی نیستیم که پدران بزرگوار وفرزندان نیکوکارمان ناشناخته باشند، حال اگر راست می گویی آزادی. معاویه به مروان فریاد زد وگفت: من گفتم که به این مرد گستاخی نکن وتو نپذیرفتی وبه چنین خواری وتحقیري گرفتار شدی، آخر تو مانند أو نیستی، وپدرت به مقام پدر أو نمی رسد، تو پسر مردی رانده شده ودور افتاده أي، اما پدر أو پیامبر بزرگوار خداست، وچه بسا کسانی که با پای خود به قبرستان رفته وگور خور را می کنند.
